

ستاره موکب گردون شکوه و قطب نبات  
 قبا و بخت و منو چهر و سحر نسر  
 پشنگ حله و آرش لکان و تور نیب  
 کیا می خامنه و تیغ و سنای ملت و ملک  
 ملاک ملت پیران عقل و حجت دین  
 نظام دانش و داد و قوام فضل و هنر  
 جهان بنیش و گلزار حسیق و منبع علم  
 طراز خطبه و زیبا بے گاه و ناصر دین  
 فصیح و نکته شناس و ادیب و جدل خطیب  
 نقاد و سه و ششش بلکه نازش نه و نه  
 خمیر و عالم و معنی پزوه و مرتبه ان  
 عروت و عارف و معرفت و عرف و عراف  
 غیاث کشور و غوث اتمام و غیث سخا  
 طغان نشان و فریدون و اوایم ج ارج  
 قصا توان و قدر کنت و سپهر حسل  
 روان بهت و پشت شکوه و روی ظفر  
 نیاز اختر و بخت و مراد جان و جهان  
 مجید و ماجده و فرخنده طلعت و فیروز  
 بسان چرخ بلند و چو مشتری مسعود  
 رشاده ترز همه سروران کشور گیر

خطار و آیت پیر جلیس رای و خوردیدار  
 ملک خضال و فلک و متکاوه دولت یار  
 سکندر اختر و دارا سیر و جماعت دار  
 سزای تلج و نگین و ضیای خیر و خیار  
 دماغ فطنت و جان شعور قلب صبار  
 ربیع حکمت و شرح و نیب اصل و تبار  
 سیاح موهبت و کوه علم و کان و قار  
 فروغ سکه و ناز ریاست و دیندار  
 حکیم و حاکم و نحریر و ناطق و شمار  
 ستون قصر و در بل گزین بهت چهار  
 جواد و راد و جواد و شاکر و صبار  
 عطوف و عارف و عوف و عینف و عرف مدار  
 معیث عالم و فرخ پے و نکو کردار  
 قزل هابت و کسری و ش و تیمه اقدار  
 فرشته عادت و لقمان بیان و زیرک سار  
 ملاذ مجد و جمال جلال و خسر فجار  
 خیاره مه و سال و خلاصه ادوار  
 مجید و راشد و رفعت سگال و لطف شعار  
 چو مه سپاه کش و چو مهر سیسره گزار  
 نبوده ترز همه سر جنگیان شیر شکار

بهین نتیجه آمیزشس نجوم و گیاه  
 که عطا چو یکی دیسرا بود و اتم  
 فلک مکانت و در بادل زمین طاعت  
 بلند پایه سما سایه شسته بر پایه  
 چو هر منور و جم و افراسیاب بزم افروز  
 یگانه کلب علیخان پادشاه نشان  
 خدایگان جهان قهرمان روی زمین  
 بکل عمتل نختین تپی ز سهو و خطا  
 مدبری که همت ملک و دولت را  
 معالی که چو خواهد بنیسه ز دل ز عدل  
 منقعی که چنان چون سترومی ز زمین  
 نباید آب ز سر بگذرد تیمیان را  
 ازین قبل قدس تنگ راه از اورنگ  
 بر قوت طبع عطیه فرمایش  
 بنزد ریش دست خزیمه پردازش  
 ضمیر روشن او محرم سر ادق غیب  
 نشانه است بطنع و ذکاش آتش و آب  
 اهل که بود گر سینه ز عدل حاتم باز  
 هاسک فتح و ظفر و بچرخ استیناس

گزیده گوهر کان سماج و آثار  
 که مخا چو یکی تسلیم ار بود و خار  
 ستاره کو کبه و کان بدین و کبیر  
 کمال دایه کلیم آیه عیسوی اطوار  
 چو گیو و رستم و سهراب فارس مضار  
 مثال رحمت و مثال شمش غفار  
 که صیت بخریش رفت تا در سنجار  
 بسان روح مجروری ز عیب و عوار  
 پیغ راست نمود و به کلک داد قرار  
 اجل زیم نیار و شدن در آن سمسار  
 ابا ز آب و دبا ز باد برد و شر ز شمار  
 نه خوش بود بگر گوشگان کان اضرار  
 این سبب سرا و را ز افسر آید عار  
 چرخ خانه خسرو چه خاک راهگذار  
 چه نیم قطر که شبنم چه جوش در یابار  
 دهاست صافی او در جان سر سرار  
 نمونه ایست نه سخط و ضناش منیر و دار  
 شکست بر سر خوان مروش ناهار  
 چنانکه دولت یون را به تیغش استظهار

ملاحظه باری که پایانی باره و یعنی رخساره در روشنی ۱۲ از غیثات - سلسله سمسار یا لکسر عریضت بمعنی دلال ۱۲ سلسله آثار

شخصی که از هیچ چیزی نخورده باشد در اصل نا آزار بود و لغت محدود را بجهت تخفیف حذف کرده اند از بار بعضی بقیه و غیره

<p>سزد که مو رچه سر بر کند ز بیضه مار  گرا از لطافت رفتار آن میرد نار  اگر نشیند از آن بر دل کلخ خبار  زمین بجزه جام و فلک به بوی بخار  زیاس او جگر خویش می خورد کفار  دریب با همه هواری کند هموار  نه بی ایادی او حبا نور ز نیشخوار  شد از مخافت او ظن سار اعدادار  بر ساحت او رود نیل چیت سنا ر  زمین ز علت ناقص فلک نه یخ و دوار  ز عنبرین قلش چسب سنج بر دشتار  زد فتر تر نشش نه سپهر یک طومار  شکور بزل تماشش سلا لافکار  تا بر بهری مدح او کند ایوار  بهار رنگ بر آرد ز آفتاب بهار  اثیر تیر ستاندر خطه بلغار  ازین سبب که فرستاد حق چو او عمار  صنم چو صورت دیوار روی در دیوار</p>	<p>و رسم معدنش حال گشت و خون پیوست  بچاه آب روان اروان در اندازد ق  چو قوم عباد بر آرد ز یاد گردیداد  دو چیز هست بدو چیز نرم اوستام  ز نیم او بدل ریش می زید جادو  گسته با همه پیوسته میکند پیوست  نبی عواطف او آدمی خورد روزی  شد از رعایت او کار مفلسان چون ز  بر فصاحت او سلبید چیت اجاج  پزشکی نیت ار رای او نبردی جان  ز مشکبوی نفسش یافت زندگی رضوان  ز تدریم کرمش هفت بجر یک قطره  پاس نعمت عامش تیمه ارواح  و عاید بر دست نام او زند شکیگر ق  نسیم مر حمش گریا همتراز آید  و گر زیانه گشت آتش جا ببت او  از نیطرب که گذشت از ستاره باره یمن  حسرم چو دامن که ساری پای در دامن ق</p>
---	---

بقیه حاشیه صفحه ۴۲ - خورش و طلم سفیدی تشنه نیز آنه ۱۲ از غیاث سلاستیناس خوگر هنر و الفت محبت او خیابان انس و  
اکفت گر هنر ۱۲ از غیاث سلا با فتح آبی را گویند که اش نمایان باشد و گل و لای داشته باشد تا کش دران  
بند شود و بیم شکستن باشد ۱۲ از هفت قلم

گزیند اشک مقل را بصند طویل در  
 شمع که گردن دعوی گری برافرازد ق  
 زنده گردن او گزر گز نش در حال  
 قضا بهر چه رضایش رضاد و شاید  
 فغان ز فکرت قاصر چه گفته ام که مدام ق  
 عیال حلم و نفاذ وی از خسیل نجوم  
 یمن قدرت او سهل گشت هر شکل  
 اجل ز خنجر برانش بار و رستر  
 شود ز بسنده خداوندانگی رضی ق  
 ازین عدوش گرامسال کشتنی باشد  
 محیط بخشش او چون سپهر بی حدود  
 بکوی و برزن و شهر و دیش خطاب احد  
 گرفته صولت و یک دونی هزاران در  
 بعهده او گره بر جای قلعه چرخ  
 شکیخ ابروی خشمش کمان دوش خزان  
 اگر زمانه چو تو سن بچنگ اوست عیان  
 بچشم همیت اگر تند بسنگ دبالا  
 هم از مرآت حنقش عمل بلاهت قفل  
 فلک رکاب بوسیدش و عتاب نگرد  
 یکی ز منتسبان جناب او اقبال

کنند این گدا را بانگ گنج ایشار  
 کشد ز خط قولانی او سر پندار  
 بقور بر سر او افسرش شود افسار  
 که هست فصل خطایش ز بعد خشکار  
 مشیر را می منیر وی و قضاست مشار  
 ازین یکی شده ثابت از ان گریار  
 بغر نصرت او خوار گشت هر دشوار  
 جبل ز دمشت پیکانش کیک در شلوار  
 که او نگفته بود زود خست کار گزار  
 ز ماته یاره کند رخت عمر او پزار  
 بیط و دولت او چون زمانه بی بن و بار  
 بصرد بر بر و بگردش لقب بر بار  
 کشاده سطوت او یکدونی هزار حصار  
 کشود خیمه رایت بسناخن لطار  
 نسیم طره خلقش عبیر جیب بهار  
 و گر سپهر چو بختی بدست اوست چهار  
 ستاره بلکه فلک نیز کم کند بهچار  
 هم از حلاوت لطفش شریک نوشگوار  
 که هست کوز و کبود و ستیم خدمتگار  
 یکی ز منزهان قتال او ادبار

۱- بالضم و کسرات و تشدید ال در ویش ۱۲- از منتخب ۲- بان لفتح شیر و آوازه کنده ۱۲- از منتخب ۱۳

زمین زیان گزاران و چون زمین جوتی  
 به لفظ روشن و شیرین شنای بزم گمش  
 نصیب حاسد و از زمانه دانی چیست  
 چه پریم که حدویش ز روزگار سپردید  
 چه سود کرد هوادار او خب سرداری  
 چه قسم چاکرش اندر آسمان دانی  
 بپریم دزدشش طیر چو دمی پرد  
 صغیر سائل و انا شده بگوش درش  
 لوائی عدل کشیده است بسکه بر بالا  
 چو نقطه گنبد دایره نمی کند حرکت  
 ز ابر قرش اگر نم کشد زمین زمان  
 ز بهر مهرش اگر خاک و خاره بهره برد  
 ز قصر او منظر چرخ سائبان کهن  
 چه مزرعه است بر و مندیست پیش  
 چه کوشکیست بلند آستان خامت او  
 چو خون غسل بریزد خاک آب گهر  
 ز وقت سنگ جفایم سر بجز شمشیر  
 نه جز او ای صنم هیچ خونی و قاتل  
 نه جز که هندوی زلفش قدان بهزن  
 نه هیچ حرف شکایت بجز حروف آسف

ق  
 ق

فلک نه خاشیه اران چون فلک بنهار  
 زبان شمع بهر جمع کند اظهار  
 بلاک و حسرت خندان فقر و عجز و یوار  
 زیان و دولت مهران و گوشمال و خسار  
 رفاة مال و منال و مراد و استبشار  
 حضور و نور و سرور و تفضل و اطرار  
 دو بال یافت یکی در هم و دیگر دینار  
 فکنده بر سر او سایه طائر اوطار  
 بساط امن فکنده است کیسه در مصار  
 چو قنقنه طالع دشمن نمی شود بیدار  
 ز زهر باج ستان طبیعت جد و اوار  
 بر آب خضر بجز بد خواص سم الفسار  
 ز راه او کرده خاک گرد پا نزار  
 که است برگ و برش بر و سر و خیر و خیار  
 که است عرش برین سطح و نور بارش حار  
 گمان بری که ز کوه و ز بحر خواهد تار  
 نه هیچ خون زمانش بجز خاست جیار  
 نه جز نگاه تان هیچ دزد و دزد افشار  
 نه جز کرشمه چشم شکر بیان عیار  
 نه هیچ عامل جائز بجز عوامل جبار

سا فتح اول بیار و بی نهایت و داف و بیکران از وقت بزم سا حروف جز ۱۲



چه بسته که تشویر قیمت انگور  
 چه رفعتی که نثار و زبان علوش را  
 چه سببی که اگر خامه نقش آن بسند  
 چه صولتی که اگر تیغ کین برآید  
 زود و اختر سعدش سیاهی از دوران  
 تا اثرش نه بر پیانه عداد و عدد  
 مسافت شرفش را قیاس خلق چنان  
 سرخرود همراسر و اسری گهرا  
 نوشته و بشر و عقل و علم و جان و جسد  
 نجسته نقطه صد در تو مرکز علماء  
 بر نهال حسن را لسان تو ذائق  
 ورق نگاری کلک تو رفیق ارزاق  
 ز عراسم تو عالم فروز عارض بسیم  
 خراز بام تو کیوان غلام توبت زن  
 ز استواری تو هست جمل اریان  
 چون منطق تو بر اعجاز کس نشد قادر  
 فراست تو شناسد نهان صلب و غل  
 ز بیم عدل تو اندر اماند فناق  
 ز لوح تست که ستور گشت عجب  
 بلون کفر شب تیره رنگ میمانست

درین زمانه بخت نمی رود حصار  
 حضور و غیبت نزدیک و دور و چهار  
 چه صور شریر آرد ز روزگار مار  
 گریزد از فرخ امسال و در خرد در بار  
 سپید چون نه کند چشم جامه کحل شتار  
 مکار مش نه با اندازه حساب و شمار  
 که ساحت فلک را مساحت اشبار  
 داشت خانه شش گوشه بیگفت چار  
 به بے هالی تو جمله بے دهند اقرار  
 ستوده سده جاه تو قبله زوار  
 ز رعیا سخن را ذکائی تو معیار  
 کرشمه سخی تیغ تو آفت اعمار  
 ز فر نام تو نصرت فروش روی نصار  
 به بارگاه تو بهرام بسنده جاندار  
 ز مایه داری تو تیسر علم را بازار  
 چه خاتم تو بر اعجاز کس نگشت سوار  
 سیاست تو بر آرد ز تبار تبار  
 ز هول داد تو خستد در اماند ضرار  
 چه جامے خم که نیاورد سر برون ز خار  
 بهار ملک تو آمد چراغ ساخت خیار

سجی ۱۱ جمع شیر بالفتح یعنی وجب ۱۲ طلا ۱۳ ملک ۱۴ مقلوبه ۱۵ یا لکسر علامت کفار ۱۶

<p>بجای آن همه اقطار را کتی اقباب          که جلد گاو میسرنشد لصد قطار          بنام دست حوادث زمین کنند شیار          که اصطلاح تو شد یار کشته و شد یار          تو بے شمار دهبی او نهاد روز شمار          و سه طویله در شینش صد خروار          کنون نه دهر مشعبه نه آسمان خدار          که میل سر مه قارون شد است نیک سبار          ندیده اند و نخواهند نسیبند در اخبار          فرستگان چند را چه حاجت انصار          تنی که سر زد تو چو پروان سرش بر دار          حقیق و لعل بدامن کند گلینه تغار          سگ بنیام زبان را برون کشد آوار          پذیر ز کینه بجان پسر خور و زهار          نه جز که تاوک پران سفیر بحر سفار          ز حمله های جوانان فلک بگیرد زار          ز سم اثر در دافعی خزند درین عنار          نه هیچ مشغله دیگر مگر حذر حذار          خدنگ و مرده یعنی چو نسرو چون مردار          ز چوب نیزه شود تیز آتش بیگار</p>	<p>گذشت آنکه ز راند زمین نهادندی          زیار تر تو شد ز رخاگران ز انسان          بدین هوا که نیاید ز ابر منت برد          بیاه خرمن و خل هنر رسید و سزا است          تو جرم بخشی دایز دده سزا جز          چو رشته عورتی گرفتند بگرد درت          بسایه تو به خلیق در تن آسانی          بزخم سینه بدخواه خویش زلف نگر          تبارک الله ازین کروفر که مانندش          پناه تست گرو گز نه عدت و شکر          بحکم دانش و دین مالک ارقاب توئی          چو خون ز مهر که بر روی چرخ موج زند          شکم شود دده را پر ز گونه گوته غذا          پسر ز چشم حافظ پذیرد زار و گوش          نه جز که خنجر بران دلیل راه عدم          ز نعره های دلیران زمین بلرز و پاک          ز مهول بر و پنگ او ز ندر روی بکوه          نه هیچ خلعتی دیگر مگر گریز گریز          عمود و خود بصورت چپک چون سندان          در آب تیغ شود غنرق کشتی عالم</p>
---	---

لمان جو ابروی جانان هند تم بینا داد  
 ز جسم حادش بر تا چو پیر گردد و شیر  
 شود بزرگ کسان رخنه در دل جوشن  
 چو باب گرز ز نذر سراز در بغ دودست  
 ز کشته پشته بر آید بیان کوه و ز کوه  
 تیغ سنگ درنگ تیغ تاب شتاب  
 نشیند از دم طوفان ابر و باد بلا  
 درفش تو چو درخشان درخشان نشسته  
 تو در میان سپه کال الله الا الله  
 بازی و به سرور و به رایش و بخوشی  
 نه اضطراب که این مجلس است یامیدان  
 کشاده تیر و کشیده پلارک و زده گرز  
 گوی دریده صفت و گه شکسته لشکر گاه  
 فکند در سراسر ار گرز مغز ز قتال  
 گز نذر تیغ تو آن اسفند ز مردگون  
 بریده یال یلان و سر سران یکسر  
 دودسته تیغ ز تان میروی و خرم ترا  
 دوروی صفت شکنان چو شیر میگذری  
 گوی دم سیده دعایرتو الحمد مرسل  
 درون آئینه خنجر گهر بار است  
 اگر یکی نه نگهدار و آن زمان بشک

سان چو غمزه خوبان کند ز سینه گدا  
 ز گرد معرکه گردون چو قیس گرد تا  
 شود بسوگ سران دیده ز زره خونبا  
 چو بام تیر نشیند بام کشتا  
 چو تیغ هر ز نذر تیغ سر سربا  
 تیغ رای قرار و تیغ جاے فرا  
 نه خا نه های لمان تیر تیر تا سوفا  
 فتح پر سپه و بنجوق و فتح و نقش و نگار  
 چو شیر تر که کند آه و گوزن شکار  
 بخنده و به نشاط و به بهیبت و بو قار  
 نه اعتبار که این مقتل است یا بازار  
 فکند هر طر فی پهلوان قطار قطار  
 بدان کند عد و بند بسته خصم هزار  
 کشید بر سر اغیار تیغ جان اوبار  
 ترنگ گرز تو آن گاؤ سار مردخوار  
 شکسته گردن گردان و گردان کبار  
 گله نکه به بین و گوی لظن سره یسار  
 روان سمند تو در بحر خون شاد و روار  
 گوی بگفته تبار تو حمیدر کرار  
 جهان معاینه بند عقوبت قسار  
 نه دؤ بانده و نه هفت و نه دوه چار



چونچ حرف غلط ہندی تو بسترش  
 نہال ستدند ویا کہ نم سرکار  
 زد ستبازی گوپال خویش پرنگری  
 لکان تیر تو در چشم ہچو نور بعین  
 سم نوند بلندت کند ز بر زیرش  
 چنان زند مرتضیت سر سران سران  
 زدشت غلغلہ خیزد کہ انت مرد مگن  
 چه جو ہرست ندانم پلارک عجبت  
 ہمارہ خون خورد و ہم چنان جگر تشنہ  
 حرفیت تیز ز بانست و ججتش قاطع  
 رمیدہ انداز و پردلان باستیماش  
 بجنب آتش وی کاصل آن ز قہر خدا  
 کشد ہابیت او پیشتر ز جسم عدو  
 بریدہ اند با بلای او قبایم پیش  
 چه آب خوش کہ چو بر روی شمنش بوز  
 اگر نہ داشت خطر خاطر قضا ز دمش  
 پرن شمائل و گلگونہ رخ آجال  
 حدید و باس شدید و وعید و جلد و جدید  
 چو مرگ تلخ و چومی تند و چون فسون گیرا  
 حسیب ضرب شکر فش ز اپنج کرد ہمہ

گر فتم آنکہ بود شکر عدو بسیار  
 نباشد آب حمام ترا جزین سرو کار  
 زیبا و دست ہمہ دشت و از قہار قہار  
 نشان تیغ تو بر دل چو مہر بر دنیا  
 بباد زلزله غمبار و دلبان خیار  
 کہ کفر را نبود بعد از ان سرکار  
 ز کہ خروش بر آید کہ اینت شاہ سوار  
 کہ آب دارد و آتش کہ مورد دارد و مار  
 شکر شراب تو ای مار و پیر پی آمار  
 بحرف تیز بزد از لب عدو گفتار  
 فادہ انداز و جنگیان با تشعار  
 روان سپر فلکند آفتاب روز شمار  
 کند ز ضربت او بیشتر ہر آتش کار  
 نہ بود ہستی دشمن بجاسے ماند و نہ تار  
 رود بخواب ز آب ارچہ خفتہ شد بیدار  
 بگرد خویش چرا بر کشید ہفت حصار  
 پری خصائل و مقراض کیوسے او تار  
 جگر شکافت جہان سوز و برق بی زنتار  
 چو عشوہ صفدر و چون لعل دلبران سفار  
 رسید نقطہ کن را عدو بجمدہ ہزار

چو در مجادله کوشده و پای مدبر صد  
 چو عاشقان خزین کشتگانش در محشر  
 چنین که خسته لبست و بان همه پر خون  
 چو تیغ مدحت شمشیر در قراب آسود  
 پس از حسام ضرورت به حدیث قرین  
 زهی غزال تگ شیرش تعالی الله  
 دراز کردن و کوتاه گوش و گردن  
 بر شمیم دم و خار اسم و عقاب شکوه  
 فلک گذار و بیابان تور و طیر شکار  
 سبک خرام چو عمر و فراخ گام چو شوق  
 دوندۀ چو غزال و پرنده چون شباز  
 شتاب رو چو شمع و عجل خو چو قمر  
 بگاه پویه جگر تاب گنبد گردان  
 بر آب چین نقد چون خرام آهسته  
 دمان و پردل و بنیاد فرخ و شنوا  
 نه جز دو پای سپش رهروی بدنبالش  
 ز ندگبند غنچه سزار گنبد بیش  
 چو نغمه سر بر آرد ز تازی را مشگر  
 چه باد پاست که چون دید با بر و فکند  
 ز نعل آهنگش از بند نیستی بر پله

چو در مقابله آید و چشم دشمن چار  
 بقلب های دو نیم و بسینه های نگار  
 گمان برم که قسم خور و با سرش سوغار  
 کنم جواهر ز اهر بر راه خشک نثار  
 که آب و باد چنین طبع را کند گزار  
 که چون هاست هایدون چون بخوا طیار  
 بلند قامت و افراخته سرو پاوار  
 فرشته سبک و آهن پی و صبار قار  
 چهار گامه و تند غرنیش و رهوار  
 بلند گام چو عنقا و پویه گر چو نثار  
 چند هه چو درخش و رسندۀ چون امطار  
 عبیر دم چو بخور و شیر چو چو بختار  
 بگاه شتیبه و لائوب شکر جزار  
 چو گرم گشت بر آرد ز کوه پای خبار  
 جوان و خوب و تنومند چاکبک همشار  
 نه جز دو چشم سرش شیر دزهی تیار  
 کند به برگ گل تر هزار بار گزار  
 بسان زخمه نوزد و درازی ره تار  
 چشم باز نیاید ز سرش ابقار  
 گستی از سر شوخی عنان لیل و نهار

یقین که دانه بگردش چو آسیاب آید  
 نمود کاف کتکش شیب تا زیاده ازان  
 اگر نبود نوید سواری تو بشدی  
 نه هیچ سرکش الا که از اطاعت نفس  
 چو گوهر این بود و پای این و را حتی  
 زنده پیل تو هر که سخن در اندازم  
 پرند که زد و گوش باشدش پروبال  
 تا و ریکه اگر صد هزار میل رود  
 سرش بین و تلمش در حرام تایی  
 غرنگ و صورت خرطوم و فرد جنبش او  
 ز پیل گوش دو گوشش چمن طراوت خواه  
 پیل پای قدم خاک و خاره آشوبه  
 به پشت او نبود منت از فرشته که خود  
 ز صدمت قدمش بر زمین فلک از آن  
 چو شقه علمتش دو گوش ر و زوقا  
 ز هر روز قیامت شب اربابستی  
 ز ناله جرسش کرد آسمان آری  
 ز به سخی که هر گام چارخوان بنه  
 بگاه حمله دپسبند پیل فلک  
 ولست در حقیقتش ز تنگنای جهان  
 دو کفه بود زمین کن زمین و زمان

اگر باغبانش زمین کنند شیار  
 نمی گرفت روانش درون جسم قرار  
 بعالمیکه بودی جسم تراود گردیار  
 نی هیچ گام زنجیر که بر مراد سوار  
 بژاژ و هرزه چه حاجت تا زیاده چکار  
 کشد عاری گفتار سپنج کج رفتار  
 نوازنی که ز خرطوم باشدش منقار  
 ز دیدگان نشود قائب آسمان کردار  
 بزیر گنبد دوار گنبد دوار  
 چو رعد و صور و سرافیل و رستمیز انگار  
 ز رودخانه خرطومش ابر آب افشار  
 باژ و دانه دم او باره اثر در و کسار  
 دعا گرفته باوج مستبول استقرار  
 بلی ز جنبش صحن ست از سفت و جدار  
 چو لای نفع دودندان او گویگار  
 گزیندیش خداوندت در مختار  
 رسد ز غفلت نزد یکسبع را آزار  
 نهاد گام منسراتر ز طی درین بهنجار  
 بزخم پشک بر آرد ز شیر سپنج دمار  
 دو گوش میزندش با بون سبب هموار  
 کسی ز حنلق نیارد برین مقال انکار

<p>         زمین شکم زگران سنگیش بجاک نهاد          قوی نهاد و گرانسایه و سبک جولان          نظرستان چو جمال و گران به چو وصال          چه نغز گام ز ند پیش پیش لشکر تو          بکار خصم تو و ندان نسر برد ز انسان          یک آستین و دو دست اینت تنبل و دستان          نه تنبل است نه دستان چو دید خلق انبوه          مگر دو دست بلندست هر دو و ندانش          شنیدی این پیشه نو خدایه را قدری          ز ترک آرز بلا و زد دست بر دعاست          دو پای او ز نوای عجم و افسوس است          ز اشک دیده گسی جائی و جامه اش فرغ          جگر ز حادثه اش خون خون جگر بند          اسیر در دو گرفتار بست محرومی          چو آب پای بنگ و چو بار سرگردان          تاره خصم و فلک دشمن جهان جانے          رسید کار بجان و گرفت دل ز بقا          اگر دلت دهد القصه کار او در باب          اگر چه نوبت او پنج شد بملک سخن          سیاه باد رخ شاعران خام طمع       </p>	<p>         فلک بلند بر آمد ز خفت مقدار          نهنگ و کشتی و دریا و کوه از در و قار          کشاده رو چو کریان و تنگ چشم چویار          دو دور باش ز و ندان بست چاوش وار          گران سپس بدان بردنش بود دشوار          ازین دو آن سبک آمد در از تر بیار          ز هر بوسه فرو هشت آستین ناچار          کند دعای سرت با لفتنه و الابکار          ز سر گذشته فرقانی ضعیف ترار          بجان خرین و به دل خسته و به تن بیمار          دو چشم او ز نوازل چو روز و تختیش تار          بخون دل سرا و تا دم گسی فرغار          چو مور خسته و بیجان چو مار از تمیاس          بلا وقتنه پرستار و پنج و خصمه دار          چو شعله در تپ تاب چو خاک شایع خار          جفا رخ و وفاتنگ و دوستان مکار          گذشت کار ز کار و گذشت برنج ز چار          ورت ز دست براید نظر بر او بگبار          نبود هیچ گهی با گدائیش سر و کار          که از شره بگدا پیشگی گشتند اصرار       </p>
---	--

مراد بسته از تو جز که رسمکے نبود  
 بر آن سرم که بوم بر در تو باقی عمر  
 سخن شناس ولی نعمت زمانه توئی  
 زبان ندارد سخن که القات بین  
 چو باد ویرد میغ مایه از دریا  
 کجاست موی شکاف یگانه تا بکت  
 درین قصیده است که داد را مائل کن  
 چو باغ لاله و نسربین ولی نه دیده خزان  
 میانیش همه جنرل و معانیش همه نغز  
 ز خیرت سخنم تاج کبر زو بر خاک  
 چنین قصیده اگر کس بگفت یا گوید  
 و گر زو سیر ز نذلات بویا باقی  
 چگفتم این که ز پر گویم خجالت باد  
 نه شاه لعل شناسست خامش ای لال  
 نه این قصیده بدیع و نه این رهی هنری  
 اجازتت بزرگ لطیفه گویم  
 اگر تسبول کنی هر چه رفت باد میخ  
 اگر چه قافیه با پاره مکرر شد  
 نه هر چه قند مکرر ز قند با بهتر  
 ز خامه چار صد و اند بیت تر بجای

گذشت رسم ز هر چیز ننگ دارم و عار  
 بگیر دست و ز خاک ندمم بردار  
 بخازن کرم خویش کار من بسیار  
 تو سیم و زرد هی بنده جان کنده احضار  
 نماز شام کند لوی خوشاب تثار  
 چو شانه موی بلوطوف طره اشعار  
 که تا کجاست تکاپوی ابرش افکار  
 چو بحر در و گهر لیک ناپدید کنار  
 مطالعش چو بهار و مخالفش چو چکار  
 سر ظمیر و کمال و مغزی و بیت دار  
 بکشتنم سر تیغ ترا مباد کسار  
 بگو برفق که بسم الله آنچه هست بیار  
 بحضرت تو چه حاجت نفیر و بانگ و ثنار  
 نه شوم مقوم مشکست بس کن اسع عطار  
 نه این جریده شگرف و نه گفته جادو کار  
 که روی کار بهانت و مانع اهدار  
 اگر بلول شوی هر چه هست بانگ حمار  
 چه جای عیب و گرفتت خاصه در آثار  
 بو شیره یافته معنی نوی بهر تکرار  
 نه شد گزارده مدح تو عشری از معشار



<p>         رسائے ہزار و تو اسنے دو ہزار          دو دست جان دل از روی اہتہال ببار          ہمیشہ تاکہ بود ہر و ماہ و لیل و نہار          ہمیشہ تاکہ بین را نہند بہ زیار          مدام تاز تجارت خور زمان تجارت          مدام تاکہ سفا ئن رود بد ریابا ر          مدام تازے آرد تھیل او زار          ہمیشہ تا نبود سارہ ہچو سنگین سار          ہمارہ تا گل رنگین بچند انہ سار          مباد جہتر کہ باذعان تو مسیر و مدار          یمن تو پیار و یار با ایار          براد سائل جو تو سود ہا نہار          سفینہ ہای نوالت ہمیشہ در اسفار          بخاطر تو مسبا دا ہیج واقعہ بار          حجاب صیت ترا اوج سدہ باد مطار          بہشت مجلس فردوس قصر و حوز نگار          دعای صرف کتم پارہ برین سر بار          بکار و بار ہمہ تخم نیکتای کار          بیان ہر تباب و بیان ابر بار          تو با دی از شرف ملک مال برخوردار          مدیسای لطف تو بر بلاد و دیار       </p>	<p>         اگر در ستمی و تندرست دل خوش نشاد          رسید شمر تو فرقان سیا بزوہ جان          ہمیشہ تاکہ بود باد و خاک و آتش آب          ہمیشہ تاکہ چمن را نہند بہ زو من          مدام تاز بطلالت بلا کشند خان          مدام تاکہ خسترائن دہیل بیرون          مدام تا فلک آرد تبدیل اوضاع          ہمیشہ تا نبود صموہ عند لب آسا          ہمارہ تا مل شادی ہوشد از خم غم          مباد بے تو جهان و نجوم و گردون را          شکستہ باد گل دولت تو و بادا          رواد کلک کمر بستہ تو بردستہ          خزینہ ہای کمالت ہمیشہ در افضال          ز درگہ تو تحول مبادا مارست را          ہمائے قدر ترا بام عرش باد ہفتہ          خلو و ساقی و جامت سرور و بادہ نشاط          لزوم بود و تکلف بکار تا اینخیا          بجل و عقد ہمہ بستہای خلق کشای          بیان کوہ پامی و بیان بجز بچش          چہ باک اگر مہ و ہر و فلک بیا درود          مزید پایہ جاہ تو در شہور و سینین       </p>
--	---

<p>شمار عمر تو افزون ز مدت واحصار چو سایه طالع خصم ز شمع بار نیار موالی تو و جنت فقیه عقی المذاذ بحق سید ابرار و عترت اطهار روانه باش و لشکرانه جامه بردار</p>	<p>حساب دور تو بیرون ز عدت احصار چو چهره روی مطیع خجسته همسرم معاند تو و دوزخ قبلش کشتوی لاشن هر آنچه بهر تو در خواستم و با د خداست رسید نامه بی پایان چه شینی ای خاتم</p>
غزل	
<p>سرم ز دور فلک ساقیا گرفت خمار من بیاد کنار رنگ امپو بیار ز به میامن آتار سید ابرار که گشت گام کشادن بر آسمان شوار اگر چه رفت شبار ز در هم و دینار درین زمان تنعم ازان رسید بهار دو عید گشت مرکب چو این سوخ شیار خجسل از روی زمین هفت قبه رنگار تا هیچ کیسه تپی جز که کیسه طرار بهین بزهره جببیاں سامری کردار ز پای کوبی شان بخت آرزو بیدار ز بیم آنکه فرو شدند حسن در بازار نهاده نزل حنلاق امیر هماندار جلید گشته ازین بنده پروری حرار زند به بزم هایون چو این غزل زمار</p>	<p>دلم ز جور جهان مظر باشد است فکار ز بزم ز منم جشمن بنی طیر بزن مطاف خور و بزرگ است را پورا مرو چه از وحام و چه هنگامه بسن امیزد کران بجمع و بازار که نشد پیدا جهانیان نگراین رنگ و بواز و شمرد چنان که عید مرکب گشت جز نبه حرف ز پرد های نوایمین و هفت انگ خیام نیز هیچ دیده دترم جز که دیده حاسد بهین به نغمه سرایان باریدوستان ز ترنوائی شان چشم هوش خوابا کود بجای ناز نیاز آوردند سیم بران شده فرشته روزی ز کشکش قارغ بعید گشته ازین جو دگتری نزدیک شود ستاره فرغانی از زوال امین</p>

# قصیده

در تهنیت مقدم و ثنای بندگان اعظم هزار ایل با سنس پرسن ایفردار است  
 البرٹ ڈیوک آف ایڈنبرا صاحب بہادر بالقابہ و اعلامہ میانہ فرزند  
 شاہنشاہ دوران ملک الملوک گہمان جنابہ ملکہ معظمہ و کثوریہ دامت  
 ظلل رایاتہا ولازالت برکات آیاتہا

درین سر بہ پیروزی و ثنای  
 عید فطر و دوم سالگردش  
 ڈیوک آف ایڈنبرا کی ٹی  
 پرسن ایفردار ایلمیرٹ آنکہ وارد  
 جگر گوشہ شاہ تسلیم لندن  
 میانہ سب کلا و بارے راکو تر  
 سبق بردہ از پادشاہان گیتی  
 براہیکہ گذشت یکران جایش  
 چو طرف نقاب از رخ او برافتد  
 کم آید چنوںے بدانش سگانی  
 خدا را پنچہ میخواست وادش فزون تر  
 نہ با پای عرش صبارا تحرک  
 جمیم از تف قہرا و پرزبانہ

سہ عیدت مرہندراتابہ دانی  
 سہ دیگر نزول حسد یوحسانی  
 یگانہ برادے و گیتی ستانی  
 مے و شے و شے و جوانی  
 فروزان در افسر ملک رانی  
 بہت از ہمہ زمین قبل بیگمانی  
 بجاہ پشنگی و فر کیانی  
 کند جادہ از اسیم و زر کمانی  
 مہ و مہر را خوش براز و کمانی  
 نغیزد چو اوسے بہ بسیار دانی  
 وے ماند یک چیز آن عیت ثانی  
 نہ بانگ حشش زمین اگرانی  
 نسیم از دم حنلق او صید لانی

۱۰۰ از غناش  
 است نام کم نیست در آرزو با حال کم تر است ۱۰۰

چو از ابر نیان چسکد قطره چون در	ز سر خاسته او ترا و دم معانی
چو ناوک کشاید ز شست و شافتن	کنده اسکنندری پریانی
گسار ددم با و لطفش به بکیم	ز سوسن خموشی ز زر گس نوانی
ز خوان نوالش ستانند بهره	چه مصری چه رومی چه ہندوستانی
بیم ز مالش گرفته بہا ترا	لڑای اغانے سے ارغوانی
در آسمان کلک زارش کشاید	زہی پہلووانی زہے تا توانی
دل حسیق صید کند و قالیش	خوشامردی جزا مہربانی
نہ اورا عید ملی بعد دل خصالی	نہ اورا تیرینی بصاحب قربانی
عملدار دیوان حزمش بہ بخشد	بگرگان دزدہ شغل شبانی
نیاید بامضای حکم روانش	ز سیارہ جنبش نور یاروانی
پس از غسل و گوہر دہمال و کشود	کہ تیغ کرم اینش سازد فغانی
بسی رفت کیوان فراتر ز انجم	بر آن درندادش کسی بیبانی
و کار است ادر البیدان و مجلس	یکجی سر نشانی یکجی زرقانی
بہر جا کہ میغ نوازش بگیرد	کنده شورہ بستانی و گلستانی
بہر جا کہ برق عتیبش بخندد	شود گلشن عمر دشمن خزانہ
نتابد ثناہای اورا دواتر	بگنج عطاہای او در اوانی
اگر کرم آیت است دست بہ بط	و گر عدلت کو شکست است باقی
چنان چون پرستندگان ہر گاہی	زمین بوسدش دولت آسمانی
کنند رحمتش خستگان را طیبے	کنند ہمتش سائلان را ضامانی
بپالو و چرخ و جهان انہیش	ز غمے جفا و ز طبع عوانی
نزارد کسی یاد جز دست دادش	کہ در یافتنند چہ سان زرکانی

<p>شود در صمیم صدق در بہانی  زندہ بر پای او ناگہانی  تو ای شوخ چشم این محل اچہانی  ازین پایہ ایراتہ در خوردانی  تو پسیل دمانی تو شیرازیانی  نہ اینی نہ آنی بہ از سردوآنی  تو در قصر الضاف نوشیروانی  چو سہراب در ستم جنیت جہانی  بدست تو خشنده برق یمانی  فرستی بملک عدم ارمعانی  برام کہ جان باشدش مزدگانی  تو آنے کہ بر اسمانم رسانی  نہ بہان ستاید چنان نے فلانی  بعیش و تنعم بہان جاودانی</p>	<p>میر نام شکر کہ از شرم لطفش  سہر آرزو بردگان و خیزان  قضا گفت باش ای نگون ساز کز رو  اگر نیستی کور و کج رائے بگذر  شہا شہسریار را سراج بختنا  گفت ارددان گویم و گاہ کسری  تو بر آسمان مروت ہلالی  نغان از زمانی کہ در روز کوشش  بزیر تو پوسیندہ باد عرافتے  بدست اجل جان ہرید کنش را  بیزدان کز آقا زہمت دم تو  منم بر سر خاک ذلت فنادہ  بر آننا کہ فرقانیت کرد محنت  و جا گویم اکنون کہ در ظل سلطان</p>
---	--

## قصیدہ

در محامد خدام گردون غلام دستور اعظم شاہنشاہ ہندوستان انگلستان صدر معظ  
دولت اید تو امان۔ رکن الدولۃ القاہرہ۔ نائب السلطنۃ الظاہرہ۔ نواب معالی القاہ  
جناب مستطاب رائٹ آرتھور ایل (لارڈ) سر جان لارنس صاحب بہادر جی  
بی کے سی ایس آئی ادا م اللہ تعالیٰ اذیالہ و انشا علیہ کور ز جنرل و ایسرا کے کشور بہن  
سرسال است کہ خورشید در آید بکمل

شایع روز گند جملہ شب را بکمل



خوابناکان سمنزار در آئینند ز خواب  
 بلبل از زخمه منفستار ز نپروده گل  
 بر جال گل ترسوخ کند ز گس چشم  
 گل سراپرده ز نذر طرف دشت و چین  
 خسرو نامید بر تخت کند جلوه گری  
 موسم عیش بگرداند اثرهای مزاج  
 احتدالست هواری که در جای جباب  
 گردن و گوش عروسان هب ساری بلی  
 چون جلاجل دهد او از بیم سوون برگ  
 سرو گویی که نقیبی ست ستاده بر پائی  
 داور مطلق هر ناحیه سر جان لائش  
 حاکم شاه نشان بلکه شش کشور همت  
 سرا عیان شهنشاه ظهیر المذمب  
 درة التاج بزرگان و مهران لندن  
 صاحب کل و سپدار و امیر الامراء  
 هر کجا خبیر هرگز علمش باز کشود  
 هر کجا ما بچه برایت او سایه نکند  
 تا مورگشت بهمت نه بنیزنگ و فنون  
 موکبش ابر عطائی است که ناگاه رسید  
 از روش داد سری و اینهمه بر جای خودست

در بر از سبزه شاداب قبا سے محل  
 فاخته بر سر شمشاد کند طسوج غزل  
 بانسیم سحری غنچه کند باز بعسل  
 لاله سر بر کشد از دامن بامون جیل  
 هر که وئی غزل نمودشش به بشاند بعل  
 باوه در جوش در آید زمیان خم غل  
 گل رنگین بدد بر سر آب جسد اول  
 بر دوشش نمکینان ریاحین بجل  
 کای خزان دیده مخزون پس ازین لائول  
 که خبر میدهد از مقدم دستور اول  
 تائب السلطنة نواب گور در منزل  
 تانی خسرو و بسم بلکه از آمان افضل  
 که شد از فرخنده زاد آئین پندین اول  
 واسطه العقد همت چه ملک و چه مل  
 آسمان منزل و مده طلعت بر جیس عمل  
 خصم سگ روی بیقا و خرا سابل  
 شهر با گشت مسخر مہر بی جنگ و جدل  
 ملک گرفت باز و نه به تزویر و حیل  
 ظلمت از بند فروشت سیاهی ززل  
 آرسے آری نکند کار عتلا عزوجل

تاج دادن ز کجا در روز و دن ز کجا  
 پیش رایش که بود خور که ز نذلات صبا  
 دست دریا غفلش گوهر از ان سان بخشد  
 هر چه خوش کرد رخ آورد بد و جز که نظیر  
 در جو المردی و مردی شده در حلق سمر  
 هر شایکه بتوقع شریفش بر سید  
 نزد لطف سخانش علم نطق اخرس  
 با حجاب کرشم دعوی نیسان باطل  
 تیغ او یک تن پر داخت ز اعدا گیتے  
 هفت شش سال ازین پیش شنیدی که چه کرد  
 خاکس تیغ سپهش زنگ بقاوت بزود  
 مملکت گشت صفا خمیس ز چو رخسار گام  
 بسکه دست کرشم عقد مشکلیک بشاد  
 داو را شیر دلا ملک ستانا ملکا  
 بلع مسکون بقیاس حشم چو گان تو گوئی  
 قدرت آنجا است که اندیشه نیارودا نیست  
 چون زدی خیمه بکلکته فلک تهنیه گفت  
 روضه منکر تو آسوده ز تشویش خزان  
 با حفاظ تو جهان امین و خار غ زبلا  
 عدل ناچیز تو ازت چو شو و یار سپند  
 حاش لبت ثنایت به بازوی منست

خاک پایش نفروسم به بهاسه کسندل  
 بے آنجا که بود ماه که باشد مشعل  
 کز گران باری آن پاره شود جیب عمل  
 هر چه در خواسته دریافته الا که بدل  
 در جهان گیری و میری بجهان گشته مشعل  
 زهره دارد که در آن عهتل نماید حسل  
 پیش چشم خردش نام فلاتون احوال  
 با صریحش باد صبا مستاصل  
 ایچ که آنچه شد بازوے سیاف اجل  
 چون به شورید به و سلمی سپه کور و غل  
 پیچو آئس که رویش گشتش آمد صقل  
 گرچه بوده است چو گیسوی مسلسل منحل  
 نیست جز حال بتان عقده مالایخل  
 یک جهانی مهبان از قبل علم و عمل  
 هفت گردون ترازوی جلالت خردل  
 بلکه در خواب ندیده است کس از روز ازل  
 مرجای بشمار آخس و در حیا اول  
 صفی عزم تو محفوظ از آسیب کسل  
 باشکوه تو زمین صافی و خالی حسل  
 کار نیسان مکتب شعله دود منقل  
 سپرافکنده درین کار و دود چون اخل

از سر سر نہ در جائزہ مرح و غزل  
 و آنچه بایستہ آن من بنش لاغفل  
 کہ تواند کہ با عسل برساند ز اسفل  
 قسمتم کرد تضاطالغ خل و حطفل  
 گرد و صد گنج جواہر فیشا لم یثفل  
 زانکہ سیراب شود تشنہ جویا مینفل  
 خواجہ تا خواستہ انعام کند لاسفل  
 تا بود آتش سرکش ز طبایع اول  
 در دمان حسد اندیش تو سم با عسل  
 ز پیح پرویزن و تقویم بود چون مینفل  
 بر سر اہل جهان ظل ظلیل مینفل

نظر لطف مدار از من بیچارہ در بیخ  
 الحصل مین آن کن کہ تو شائستہ آن  
 خاک روزی شدم از دست فلک جز کرمت  
 آہ کاین عمر ستلخ و بزشتی بگذشت  
 بیسکہ ہرہ حسریار نہ گردد گردون  
 حالیا چشم بان عین عنایت لستم  
 نیست فرقیانی ادب تنین ازین گفت و شنو  
 تا بود خاک فرو تر ز عننا صحر حشر  
 در مذاق نسره خواہ تو شکر باد شرنک  
 تا بہ بیز شگری میدہ او ضاع نجوم  
 در لب اہل و فنا ذکر جمیل و طویل

## قصیدہ

در وداع و رخصت لارڈ سرجان لائش صاحب بہادر  
 و ایسرا کے گور ز خیرل ہند

الوداع ای ہندیان سلطان کشور میرود  
 در ز درج و مہ ز بیج و خور ز خاور میرود  
 استخار ہفت باب چار ما در میرود  
 اسے با شخصی کز وجان میرود سر میرود

الفراق ای سروران سرور ز شکر میرود  
 شاہباز از طاہران و شمع از جمع کرام  
 آبرو سے ہر سہ مولود اعتبار شہت  
 بی ظلال چتر اقبال شمع پر حال ملک

۱۔ موضع کہ در آن آبجور باشد (سخت) ۲۔ پرویزن و پردین۔ ۳۔ منفل۔ ۴۔ پراہ زین و غیرا بل ۵۔

<p>شیر گیتے گیر میر بسند پروری رود  سوی لندن چون سوی یونان سکندری رود  بلکه سر جان لارنس اعظم کوزری رود  وای سپر و زمند آید مظفری رود  آنکه تو تسبیحات او دفتر بدفتری رود  ماه تنها با چنان زریسنر ساغری رود  زین خجل خورشید در خاک سیه درمی رود  زانکه اینجا قدح در قابوس و سحری رود  امرا و از باد نوردوزی سبکتری رود  کشتی خواهندگان زان دست برندی رود  در رکابش دست محکم کرده قیصری رود  طالعش را حکم از برج دپوسکری رود  هر گداکاید زانجا شش توانگری رود  همچنان کاندر رگ معلول نشتری رود  در هوایش گنبد فیروزه مسطری رود  قدر مشک و آب بیان عرض عنبری رود  چون عقابے کویوز بزکبو ترمی رود  گاه قهر و خشم او در یاد آزرے رود  هر کجا بینی حدیثه همچو شرے رود  بسکه هر بارش فراید خوش فرود ترے رود</p>	<p>من ندانم زین پس امنت چون تها خلق  بعد از ان که لطف او هندوستان شد بوستان  نام اسکندر چرا بر دم خجالتی برم  و ای سیرانی نامور که پشتی بخت جوان  روی انگلستان پشت ملک دستور ملک  شب روان را روز تیره کرده لشکر زان سبب  با مداد ان دم زنده چون رای اویم شاگه  با مقاماتش چه جای نو کرد ستوران پیش  علم او همدستان شد با جبال راسیات  بحر باشد در میان هر دو انگشت کفش  بر جنابش کاسه گردان چون گدا فقور چین  و شمنش با آنکه در وقت دگر زانو لیک  هر که آرد حاجتی پیشش بقصد میرسد  در دل احد است نوک خامه پولاد او  بر رضایش خاکدان این جهان دارد سکون  طیب الفاس شریف او اگر انیت رود  بر سپاه دشمنان تاز و شکو هوش بارگی  گاه لطف او چون فرودین ز آذر گل مد  نیست از کلکته تلبیشور بے یادش لپی  آزموده شد ز بار تراواندر زمین</p>
--	---

<p>گرچه کرده خیر گویا بس کران فیاضی      خسروا در یاد لازما موج دریاسے دم      یک قصیده در هزار و شصت و شصت چهار      دو ختم صد کیسه بر انعام الازمانیان      صاحب صدر از دست تو بسیم وزیر رفت      قحط احسان قحط دانش قحط باران قحط نان      چون ہی چشمان ندارم میل بل ارجو کہ حکم      سایہ بر کار فرقانی کہ فرصت یافت ہست      دست خیاط تسلیم از بجزیہ کوتاہت بس</p>	<p>در زمان عدل او تاراج کینفر سے رود      در سفائن مثل دریا آب گوہری رود      کردہ ام پیشیت روانہ دین کریمی رود      بر ز خشک و تر بنشتم دین سخن دا کثر می رود      آنچه از دور فلک بر بندہ چاکر می رود      از ہمہ بر بدتر شنیدستم کہ داؤمی رود      از پئے اعمال مافح بر کشنری رود      ہم توایش ہم رہی ہم ہر کہ دیگر می رود      عطف فیضان دعایت تا پہ محشر می رود</p>
---	---

## قصیدہ

در شامی صدر اعظم صاحب معظم جناب نواب شمس آباد لالہ دارل آف میو  
 صاحب ہباد گور ز جنرل و اسیرائے قلم ہند زیدت معالیہ

<p>نژدہ کہ فضل گل وریجان رسید      تسری دیوانہ نواز دلہند      شد علم قیصر وی سرنگون      لشکر ظلمت ہزیمت گریخت      دولت گردنہ در آمد ز در      تنگی خشکی ز جہان دور شد      نوبر مطلوب درآمد بکام</p>	<p>موکب نوروز بہ بہستان رسید      بسبلستانہ غرغونچوان رسید      سنخ مسلجوق بہاران رسید      کوکب ہر ہر درخشان رسید      نکبت سیارہ بیابان رسید      ابرغایت گہرافشان رسید      نوکل مقصود بہ امان رسید</p>
---	--



<p>ملک سلیمان سلیمان رسید          در ده اول سرتابان رسید          نائب شاهنشاهی ویران رسید          با همه اش بر سر کیوان رسید          ز انهدیش صدمه بخاقان رسید          کشور بنگاله به یونان رسید          کس بچنین طنطنه و شان رسید          از کرمش با همه آسان رسید          آنچه ز دستش بیرون کان رسید          نامه جمشید لعنتوان رسید          قصه کاوشن نقصان رسید          از دشمنان خواجه بزندان رسید          صیت تو در روم و سپاهان رسید          نوبت تو زان پس سرحان رسید          موجه دست تو بعبان رسید          پیش تو همنده و مسلمان رسید          صاحب درد از تو بدران رسید          جز ز خون زرنه بیستان رسید          ز آنچه هوس بود فراوان رسید</p>	<p>تاج فریدون بفریدون سزید          شصت و نه هشتصد و یکزار          یعنی ارباب میوه بین امیران          لار و کورز که چو رایت فرخت          صدر فلک قدر که چون داد بار          حکمت و صفت شده زنده بود          باشد اگر از وزیران میچگاه          کام که دشوار توان یافتن          ز رود ز اختر و گردون با          با شرف کاغذ تو تسبیح او          پیش بزرگیش که پاینده باد          خانه دل نقب زوی دزد آرز          تاجورا باج ستانا شما          با تن ملک از سر و جان خوشتری          بچه بود تو ز جودی گذشت          بارگت شد مقر نیک و بد          کار نماده ز درت نور یافت          بزل تو از وزن برون رفت از ان          اینست ایادی که طلبگارا</p>
--	---

چون لار و میوه بتاریخ ۸۸۸ فروری ۱۰۸۸ قتل شد قطعات تاریخ و قات ایشان در جزو قطعات

باید دید - ۱۳ - سرحان (بعده لار و لاروش ۱۲

فتنه ز جاه تو بچاه اندرست آفت و بیداد و ستمگار را هم در انصاف ز تو باز شد لطف که فرقانی شوریده رای مطبخ احسان و گرم گرم کن منصبی بخش که گویند خلق فنا رخ از لفظ و عالم که خون	عدل تو تا گنبد گردان رسید از خط فرمان تو فرمان رسید هم سر ملک از تو بلمان رسید همچو کس پیش تو بر خوان رسید تا نته و گرسنه همان رسید کین ز فلان خواججه بمان رسید سال بقایت بهزاران رسید
---	--

## قصیده

در وصف بندگان خاقان نشان و مقبرشان نواب معالی القاب جناب  
آیزیل ڈی ایف میکلوڈ صاحب بہادر لفتنٹ گورنر ممالک پنجاب و غیرہ

تا حشر دعائکم صبارا در خدمت بندگان مدوح یکتای جهان ڈی ایف میکلوڈ لفٹنٹ گورنر بہادر سرکردہ سردوران آفاق عدش ہمہ حلق پروراند بنشانہ نسیب در قشائش تا خاک درش بیدگان ساخت از بیم سیاستش بصوا	گر ز دورسا نداین ثنا را کو برده بر آسمان لوا را نواب وزیر پادشا را پنجاب وسیع و کثرا را نازش بشکوہش اعتلا را ز انگونه کہ ابرتر گیا را در کج خمول کیمیا را رخ گشت سیاہ تو تیارا شیران و غمزال رما را
---	---